رابطه دخترک با آفریده‌هایش

O سیدنوید سیدعلی‌اکبر

عنوان کتاب: اسم من مانیاست
نویسنده: عذرا جوزدانی
تصویرگر: نازلی تحویلی
ناشر: حوض نقره
نوبت چاپ: اول ـ ۱۳۸۳ پائیز
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
تعداد صفحه:
بها: ۹۵۰ تومان

کتاب «اسم من مانیاست»، مجموعه‌ای است از ۱۰ داستان که آن‌ها را در دو دسته طبقه‌بندی می‌کنم. معیار این طبقه‌بندی، عامل ارتباط است؛ یعنی نوع ارتباطی که مانیا با واقعیت (دنیای عینی) و تخیل خود (دنیای ذهن) برقرار می‌کند.

بر این اساس، داستان‌ها به ۲ بخش زیر تقسیم می‌شود:

۱ـ داستان‌هایی که در آن‌ها مانیا فقط می‌خواهد با دنیای واقعی ارتباط برقرار کند.

۲ـ داستان‌هایی که در آن‌ها مانیا با تخیلش ارتباط می‌گیرد و چون پایش روی زمین است و خودش در یک فضای واقعی و نه فانتزی زندگی می‌کند، برخورد واقعیت را هم با دنیای ذهنی و تخیلی‌اش تجربه می‌کند.

تقریباً به غیر از دو داستان «بابا» و «مونای بد»، بقیهٔ داستان‌ها در گروه دوم جای می‌گیرند.

داستان اول: بابا

دراین داستان، مانیا دختر تنها و آرامی است که می‌خواهد با دنیای بیرون ارتباط برقرار کند و دنبال یک دوست می‌گردد؛ کسی که او را بفهمد. او سعی می‌کند به وسیله انگشتش با بابایش دوست شود.

این داستان از پنج قسمت جدا از هم تشکیل شده و از لحاظ فرم، به دست آدم که پنج انگشت دارد، شبیه است.

در قسمت اول داستان، مانیا کابوس می‌بیند.

«بابا به من می‌گوید: «مانیا، وقتی حرف می‌زنی، انگشتت را به من نکش.» من دوباره یادم می‌رود و انگشتم را به بابا می‌کشم. بابا یکهو یک گوریل گنده می‌شود و انگشتم را پرت می‌کند توی آشغالی.» (صفحه ۱۸)

مانیا (کودک) است و به همین دلیل، برای ارتباط‌گیری با اطرافیان، از قوه لامسه (انگشتش) استفاده می‌کند. او انگشتش را به بابا می‌کشد تا با او دوست شود و در این جا اولین برخورد با او صورت می‌گیرد و این شکل دوستی از طرف بابا که نمایندهٔ واقعیت است، طرد و به سطل آشغال پرت می‌شود و مانیا از واقعیت خشن پیرامونش وحشت می‌کند.

در قسمت دوم و با ادامه یافتن این ارتباط‌گیری حسی، مانیا به فکر چاره می‌افتد تا از دست کابوس‌هایش رها شود و مشکل کودکانه‌اش را پنهان کند. برای همین، سر از هنر درمی‌آورد.

«من باز یادم می‌رود و انگشتم را به پای بابا می‌کشم... او جای انگشت من را... پاک می‌کند من غصه‌ام می‌گیرد. انگشتم را می‌برم و توی باغچه می‌کارم. انگشتم توی باغچه سبز می‌شود و گل انگشتانه می‌دهد.» (صفحه ۱۹)

«گل انگشتانه»، تجسم تازهٔ انگشت مانیاست. آفرینش، راهی می‌شود برای مانیا تا از کابوس‌هایش فرار کند و انگشتش را سگ نخورد و می‌بینیم که در این قسمت، زبان داستان از حالت سیاه قسمت اول بیرون می‌آید و شکل پیدا می‌کند و حالت شاعرانه‌ای به خود می‌گیرد و شعر فروغ را به یاد خواننده می‌آورد که می‌گفت: «دست‌هایم را در باغچه می‌کارم/ سبز خواهم شد.»

در قسمت‌های بعدی هم نویسنده قصد دارد همین زبان و عناصر شاعرانه را تکرار کند، ولی از شعر امروز هم عقب‌تر می‌رود و روی می‌آورد به نمادهای کلاسیک شعری. برای مثال، در قسمت سوم انگشت مداد می‌شود، در قسمت چهارم شمع و در قسمت پنجم ماهی.

«من با انگشتم موهای بابا را ناز می‌کنم... گوریل گنده انگشت من را می‌برد و توی کابینت می‌گذارد. وقتی برق می‌رود، مامان انگشت من را توی یک پیاله می‌گذارد و مثل شمع روشن می‌کند.» (صفحه ۲۰)

مشکل خود شمع نیست. این کلمه بار نمادین و پیشینهٔ معنایی دارد در فرهنگ ما و اگر قرار باشد در همان مفهوم نمادینش که روشنایی است، به کار رود، پس چه آفرینش تازه‌ای به وجود آمده است؟

ظاهراً پایان داستان بابا یک پایان خوش است و مانیا به چیزی که می‌خواهد، می‌رسد، اما این سؤال ذهن را مشغول می‌کند که چرا با وجود تمام شیطنت‌ها و انگشت کشیدن‌های کودکانه و پایان ظاهراً خوش، وضعیت مانیا (کودک) یک وضعیت تراژیک است؟ شاید چون مانیا کودکی است که

مجبور می‌شود تغییر کند تا بتواند طعم دوستی را بچشد.

داستان دوم: مونای بد

در این داستان مامانِ مانیا، روی نیمه بد دخترش یک اسم گذاشته و او را مونا صدا می‌زند:

«بابا می‌گوید: «مونا دیگر کیست؟»

مامان می‌گوید: «مونا دختر بد خانه‌ی ماست.» (صفحه ۱۷)

و این مونا برای مانیا یک موجود واقعی می‌شود و او فکر می‌کند واقعاً دو نفر است. مانیا دچار دوگانگی شخصیتی می‌شود. البته نویسنده به این وضعیت روانی نمی‌پردازد و فقط وضعیت مانیا را توصیف می‌کند:

«مونا دختر بدی است. من (مانیا) دختر خوبی هستم. مونا دوست دارد سنگ بیندازد توی آب. من می‌نشینم کنار حوض. مونا دوست دارد کفش بیندازد توی آب. من ماهی‌ها را تماشا می‌کنم. مونا دوست دارد تف بی‌اندازد توی آب» (صفحه ۱۳).

نویسنده در تصویر مونای بد موفق است، ولی از پس مانیای خوب برنمی‌آید. مانیا در این داستان تقریباً هیچ کاری نمی‌کند. او بیشتر نگاه می‌کند و از مونای بد حرف می‌زند و چون این بخش از مانیا (خوبی)، مثل مونای بد پرورش نمی‌یابد، این تضاد شخصیتی آشکار نمی‌شود و داستان دورمونای بد می‌چرخد و حالت تک محوری پیدا می‌کند. در صورتی که می‌توانست دو قطبی باشد. کنش و واکنش مانیا در این داستان، بیشتر انفعالی است:

«تف مونا روی آب می‌چرخد و مونا برای تُفش دست می‌زند. مامان یک پس گردنی محکم به مونا می‌زند. من گریه می‌کنم.» (صفحه ۱۳)

«مونا به گربه آب می‌پاشد... مامان به مونا یک شلنگ می‌زند... من برای مونا گریه می‌کنم.» (صفحه ۱۶)

البته اگر از دید تک محوری هم نگاه کنیم و بگوییم که نویسنده می‌خواسته فقط مونای بد را به تصویر بکشد، باز هم پایان داستان خوب نیست. نویسنده به راحتی وارد داستان می‌شود و بدون هیچ دلیلی آن را به سویی که نباید برود، می‌کشاند:

«بابا می‌خواهد مونا را از خانه بیندازد بیرون. من برای مونا گریه می‌کنم. بابا مونا را می‌آورد تو... مونا پیش ما می‌ماند.» (صفحه ۱۷)

در دو داستان پیشین، مانیا فقط با واقعیت ارتباط داشت: در داستان اول دنبال یک دوست می‌گشت و در داستان دوم دچار دوگانگی شخصیتی در واقعیت وجودی خودش شده بود. با وجود خرده‌هایی که بر این دو داستان گرفتیم، این‌ها جزو داستان‌های خوب این مجموعه به حساب می‌آیند.

نویسنده در تصویر کردن واقعیت قوی‌تر است و این زمانی مشخص می‌شود که داستان‌های دسته دوم را بررسی می‌کنیم.

در این داستان‌ها همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، مانیا هم با شخصیت‌های خیالی در ارتباط است و هم با واقعیت.

داستان سوم: آدام

«من نقاشی می‌کشم. با کف پاهایم نقاشی می‌کشم. یک گل می‌کشم که هر کدام از گلبرگ‌هایش پنج تا انگشت دارد. تلفن زنگ می‌زند. من می‌دوم. مامان خانه نیست. می‌آید. دم اسبی موهایم را می‌کشد. آخر روی فرش پر از گلبرگ‌های نقاشی من شده است.» (صفحه ۵۰)

از آن جا که مامان و بابا، مدام مانیا را تنبیه می‌کنند، او از واقعیت رو می‌گرداند و این سرکوب باعث می‌شود که به دنیای خیال پناه ببرد، شخصیت‌های خیالی بیافریند و با آنها همذات‌پنداری کند.

«آدامس را باد می‌کنم. آدامس به اندازه اتاق بزرگ می‌شود و به صورتم می‌چسبد. آدامسم را از صورتم می‌کنم. گوله آدامس من حالا ابرو دارد. گوله آدامسم را توی دستم قل می‌دهم باهاش آدامک دست می‌کنم... آدمک آدامسی‌ام اسم می‌خواهد. من اسم او را «آدام» می‌گذارم.»

(صفحه ۵ و ۶)

«آدام» صورتی دیگر از خود مانیاست؛ همزادش است. بعد از آفریده شدن همزاد [آدام]، داستان با او ادامه پیدا می‌کند. مانیا گوشه‌ای می‌نشیند و این خیالش است که شیطنت می‌کند و می‌رقصد. و حالا دو جور ارتباط با این همزاد برقرار می‌شود؛ یکی ارتباط درونی و حسی مانیا با آدام و دیگری ارتباط دنیای بیرون با آدام:

«مامان جیغ می‌زند. می‌گوید «چرا این گند مزخرف را چسباندی این‌جا؟» آدام دارد تاب بازی می‌کند. یک تاب بسته به در کابینت از این جا تا آن جا. من می‌گویم «کار من نیست، کار آدام است. مامان می‌گوید «اگر آدم بود که غصه نداشتم.» (صفحه ۶)

نویسنده در داستان‌های دسته دوم، موضوع‌ها و شخصیت‌های کودکانه و تازه‌ای انتخاب می‌کند. برخورد واقعیت را هم با شخصیت‌هایش خوب بازگو می‌کند. او احساس و فکرهای دیگران را درباره خیالش، خوب بیان می‌کند، ولی در کشف ارتباط دو نفره مانیا و همزاد خیالی‌اش موفق نمی‌شود.

با این که مانیا یک رابطه کاملاً رمانتیک با آفریده‌ها و دوست‌های ذهنی‌اش دارد، این رابطه بازگو نمی‌شود و یا بهتر بگوییم: مانیا با آفریده‌هایش دیالوگ برقرار نمی‌کند.

«من دلم برای آدام می‌سوزد. او را از سطل آشغالی بیرون می‌آورم. آدام سرش را از توی دستمال کاغذی می‌آورد بیرون و من را ماچ می‌کند. لبش می‌چسبد به لپ من.» (صفحه ۷)

«آدام رفته توی ساعت. آدام روی عقربه‌های ساعت نشسته و تاب می‌خورد. من آدام را بیرون می‌آورم. گوش آدام را می‌پیچانم... آدام قُل‌قُل اشک می‌ریزد.»

(صفحه ۹)

نویسنده در ارتباط‌های دونفره مانیا با خیال‌هایش، تنها تصویر می‌دهد و تقریباً به کشف نمی‌رسد؛ به کشف ارتباط کودک با دنیای خیالش که یک دنیای کاملاً زنده است. این کشف فقط از طریق برقراری دیالوگ انجام می‌شود؛ چون انسان یا هر شخصیت داستانی، وقتی زبان می‌گشاید و حرف می‌زند، شناخته می‌شود. نویسنده از کشف کودکانگی ناتوان می‌ماند و همین باعث می‌شود که با همه شیطنت‌هایی که آدام انجام می‌دهد و رقص‌های سرخ‌پوستی که روی لیوان می‌کند، داستان شیرینی کودکانه نداشته باشد.

مانیا مانند کسی است که پشت پنجره‌ای نشسته باشد و بیرون را تماشا کند، اما هیچ صدایی نشنود. در تمام داستان‌های دسته دوم، همین حالت وجود دارد.

مانیا در همه داستان‌ها همزاد دارد. در داستان «ملخک» یک ملخ همزادش است. در داستان «روان‌شناس» یک سنجاقک. در بعدی یک لنگه دمپایی و در دیگری کلاغ، در داستان مشق‌های کلاغ، این حالت غم‌انگیز مانیا به خوبی دیده می‌شود و این آرامی ولال بودنش که نمی‌تواند با خیالش حرف بزند.

«به کلاغم می‌گویم: «تو بیا توی اتاق من و مشق بنویس، من می‌روم روی پشت بام همسایه و روی آنتن می‌نشینم. «... روی آنتن نشسته‌ام و به شهر نگاه می‌کنم. یک یاکریم... کنار من می‌نشیند. یاکریم به من نگاه می‌کند. من... به او نگاه می‌کنم. یاکریم یک میله به طرف من می‌آید. من از جایم جنب نمی‌خورم... یاکریم یک میله دیگر به طرف من می‌آید. من به او نگاه می‌کنم. من یک میله به طرف یاکریم می‌روم. من و یاکریم کنار هم می‌نشینیم و به آسمان نگاه می‌کنیم.» (صفحه ۴۶)

این سکوت غم‌انگیز و عجیب مانیا، در این‌جا به خوبی واضح است. او کنار یاکریم مدت‌ها می‌نشیند و به آسمان نگاه می‌کند. شاید منتظر است که یاکریم چیزی بگوید؟

و وقتی این دنیای کودکان کشف نمی‌شود، مانیا شبیه کودکی پیر یا بزرگسال می‌شود که کودکی‌اش را پیدا نمی‌کند.